

خاطرات مهاجرت (13)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

4 دسامبر 1986- (13 آذر ماه) آیواسیتی - امریکا

يك ماه و ده روز است که به امریکا آمده ام. يك ماه است که به سر کار میروم. و يك ماه است هم که هفته اي دو روز به يك کلیسا میروم برای یادگیری زبان.

همه اینها را مدیون خواهرم اعظم و شوهرش آرتور هستم و بیژن کوچولو با لبهاي قرمزش و موهاي فررفري طلايي اش... وقتی که به فرودگاه سدار راپید رسیدیم، هر سه ایستاده بودند منتظرمان. آرتور با قد بسیار بلند، اعظم با شلوار لي و يك بلوز یقه اسكي سفید با طرح سیب یا توت فرنگي ... و بیژن کوچولو توي بغلش... هر سه بسیار ساده بودند.

یادم آمد در ایران که بودم، تصویری که از اعظم و آرتور در ذهن ساخته بودم این بود که آنها روزهاي تعطیل شان را به اسب سواری میبردازند و یا تنیس بازی میکنند. و همه چیز در اطرافشان شفاف و آرامش بخش است.

این تصاویر که مثل رویا به سراغم می آمدند، مرا از فضاي تیره اطرافم جدا میکردند. این تصاویر، تصویری نجات بخش، حیات بخش و امیدساز برایم بودند. امید به این که در زیر آفتاب درخشان و شفاف خواهی دارم که منتظر ماست.

یکشب در روزهاي جنگ، که همراه با لشکري از خانواده جنگیده ام در کرج زندگی میکردیم، خواب دیدم که بر يك «تپ» (توضیح: آبکشی است گرد و سبگونه برای صاف کردن برنج یا تازه نگه داشتن سبزیجات و میوه جات در دزفول، که از الیاف گیاهی درست میشود. و موارد استعمال دیگری هم دارد.) نشسته ام و «تپ» ناگهان از حیاط خانه مان پر کشید و من سوار بر آن مثل يك پرنده در هوا چرخ میزد. نیروي محرك، «تپ» بود. مثل يك هواپیمای بدون محفظه در آسمان آبی حرکت میکرد. هوا در اطرافم به طور غیر قابل تصویری لطیف و سبک بود و من سبکبال در آسمان به طور هلالی و مدور چرخ میزدم.

بعد از مدتی - که نمیدانم در خواب چگونه گذشت - «تپ» از پنجره باز يك ساختمان بلند در امریکا وارد يك شرکت (محل کار) شد. همه چیز در آن شرکت تمیز و منظم بود. از پنجره هاي بسیار بزرگ و وسیع آن آسمان آبی را میشد دید و آفتاب درخشان را. مردان و زنان شیک و تمیز سرگرم کار بودند و ورود من با «تپ» از پنجره باز، هیچ چیز را در روال کاری شان تغییر نداد. بعد خودم را دیدم با قد بلند و يك کت و دامن کوتاه صورتی خوشرنگ و کفش پاشنه بلند با موهاي رها تا روی شانه هابیم، که از يك اتاق به اتاق دیگر میرفتم. پر از اعتماد به نفس بودم. و جزیی کاملاً متعلق به آن شرکت.

وقتی که خوابم را برای افراد خانواده ام تعریف کردم، کلی همه از رویاي سوار شدنم بر «تپ» خندیدند. مامانم گفت: تو حتماً به امریکا خواهی رفت و اعظم به تو کمک خواهد کرد!... من هیچوقت امریکا را دوست نمیداشتم و تا آن زمان هرگز رویاي آمدن به امریکا را در سر نپرورانده بودم. شاید در آن دوران، مجموعه اي از همه چیز، چیزی را در من تکان داد، تا راه حلی پیدا کنم و به سویی حرکت کنم که تا لحظه حرکت،

فقط يك تصور خيالي از آن داشته ام. «تپ» با ورود به امريكا بدون ترديد يك پنجره مبهم و جديد را بر روي من باز ميكرد!

حرف مامانم درست بود و اعظم آن «تپ» را با آن انگشتان صبورش برايما بافت. نميدانم چرا در فرودگاه ژاكت يقه اسكي او... آن يقه با طرح سيب يا توت فرنگي مثل يك تصوير عميق و پاك نشدني در ذهنم ثبت شد.

در آن يقه چه سرگذشتي بود كه وجه حقيقي خواهرم را در طول مهاجرت و زندگيش در امريكا به من باز مينمود؟ آن اعظم سوار بر اسب، آن اعظم قهرمان تنيس، به خواهرمي تبديل شد ساده، صبور، پر از مهرباني و از خود گذشتگي...

پس از آن لحظه سريع و باريك ديدار، كلمات سهراب سپهري تفسيري از صفت هاي او شد: «صبور، تنها، سر به زير، سخت»...

در آن لحظه كه او را ميوسيدم، به يادم مي آمد كه در نوجواني چقدر او را آزار داده بودم! وقتي كه يك شعر مينوشتم، از يك اتاق به اتاق ديگر به دنبالش ميديدم و از او خواهش و تمنا ميكردم تا به شعرم گوش كند. اگر او پاي راديو نشسته بود و ميخواست به آهنگ هاي غربي گوش بدهد، من مثل آدمي كه روي اژگل(1) هاي گداخته راه ميرود، اين پا و آن پا ميكردم تا آن آهنگ تمام بشود و او با بي حوصلگي بنشيند و در حالي كه خميازه ميكشيد، به آيين شعرخواني من احترام بگذارد و به شعرم گوش بدهد! واي به حال موقعي كه او را مجبور ميكردم تا شعرم را هم نقد كند! وقتي اين آيين تمام ميشد، آرام ميشدم و بي كار خودم ميرفتم!

اين خاطره ها در آن لحظه سريع ديدار، پرشتاب به خاطر من آمدند. حالا مثل آن دوران ساعت هاي طولاني مينشيند تا به داستان 13 سال دوري گوش بدهد. با اين تفاوت كه او حالا با تامامي جان و روانش به من گوش ميدهد. از سرگذشت هاي خصوصي گرفته تا داستان انقلاب و جنگ....

باورنكردني است كه خميره و ذات او تغيير نكرده است. و تصور ميكنم كه تازه بسيار هم حساس تر، مهربان تر و خردمندتر شده است.

تمام مهرباني هابيش مثل مهرباني يك خواهر بزرگ است به خواهر كوچكتر... در حالي كه من نزديك به سه سال از او بزرگترم. اما حالا او دارد بزرگم ميكند آرام آرام...

آرام آرام...